



**رفیق عباس حجری**

فولاد مردی  
که اسطوره  
شد

## رفیق شهید عباس حجری

### پولاد مردی که اسطوره شد



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

درمیان نام های شهدای حزب در جریان فاجعه گشتار جمعی زندانیان سیاسی، نام رفیق عباس حجری برجستانی، دبیر و عضو هیئت سیاسی وقت کمیته مرکزی حزب توده ایران، یکی از قدیمی ترین و نام آورترین زندانیان سیاسی شکنجه گاه ها و دخمه های دوزخی دو رژیم شاه و خمینی نیز به چشم می خورد. شهادت رفیق حجری، صفوف جنبش کارگری و کمونیستی میهن مان را

از وجود یکی از سلحشورترین سرداران صحنه رژیم و انقلاب، یکی از محبوب ترین و در عین حال برجسته ترین سازمان گران، یکی از پرشورترین میهن دوستان و انترناسیونالیست ها خالی کرد.

رفیق حجری، بزرگ مردی بود باخصائل برجسته انقلابی و صفات عالی اخلاقی و انسانی که بی شک راه پرافتخار و خاطره الهام انگیزش به شب چراغ پویندگان راه پیکار به خاطر آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی و صلح و سوسیالیسم تبدیل خواهد شد.

\*\*\*

رفیق عباس حجری، در سال ۱۳۰۱ در مشهد چشم بر جهان گشود و تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در همین شهر به پایان رساند. او در سال ۱۳۲۱ وارد دانشکده افسری شد و در سال ۱۳۲۳ از آن فارغ التحصیل گردید. رفیق حجری با کوله باری از رنج زندگی در جامعه طبقاتی، در درون ارتش، از نزدیک به نقش شوم رژیم شاه وماهیت کثیف ارتش شاهنشاهی به عنوان ماشین اعمال زور و ستم اقلیت حاکم بر اکثریت مردم میهن ما پی برد. پویایی و وجدان بیدار و حساس، راه او را به پیش می گشود. هوشمندی رفیق، او را به درک ضرورت پیکار سازمان یافته در راه نیک بخشی توده ها رهنمون ساخت و در جستجوی صادقانه، حزب توده ایران را همان سنگری یافت که در پی اش بود. او در سال ۱۳۲۴ به حزب توده ایران ( سازمان نظامی ) پیوست.

سال های خدمت افسری او، به مدت ده سال، که به ترتیب سه سال در مشهد و شش سال در سیستان و بلوچستان و یک سال در کرمان گذشت، سیمای راستین رژیم شاه و پشتیبانان امپریالیستی اش را بهتر به وی نشان داد. رنج رنجبران در وجود پراحساس و عاطفه اش تأثیری ژرف برجای می

گذارد، هر چند در سیمای جدی و خود دارش که حجب و غروری بایسته بلورآسا، بر آن پرده افکنده بود، نمی شد ردی یافت. ولی در درونش، در کارگاه عشقش، شمشیر عزم خویش را آب می داد. کرانه های عشق پرشور به توده ها و کینه جوئی مقدس به دشمنان آنها را هرچه بیشتر گسترش می بخشید. او می خواست عشق و کینه را در خود به بی کرانگی برساند.

رفیق حجری به خاطر پیکار در صفوف حزب توده ایران، پس از کشف سازمان نظامی، در کرمان بازداشت و برای بازجویی به تهران منتقل گردید. در تهران، پس از گذر از هفت خوان شکنجه و شلاق، به حبس ابد محکوم شد و در پی آن، سال های دشوار زندان، سال های حماسه آفرین مقاومت و استواری آغاز شد. "عباس آقا" ۲۵ سال از زندگی خود را نمونه وار در شکنجه گاه ها و سیاه چال ها گذراند. او در برابر سبیل دردها و رنج ها و آزارها، و انواع محرومیت ها و تبهکاری هایی که دشمن بر اسیران خلق روا می داشت، با شکیبایی و پایداری یک کمونیست راستین تاب آورد و بر آتشندان ایمان خود همیشه افکند. رفیق حجری بی وقفه از تن مایه می گذارد و برغنائی معنوی می افزود و پولاد شخصیت خود را آبدیده تر می ساخت. "عباس آقا" یک ربع قرن را در زندان های کرمان، سیرجان، برازجان و تهران و شیراز گذراند و همه این فلاح استبداد را به دژ پایداری، به مکتب آموزش و تربیت تبدیل کرد.

پیش از پیروزی انقلاب بهمن، در اوج جنبش، در پائیز سال ۱۳۵۷، رفیق حجری همدوش دیگر سرداران حزب ما از زندان آزاد شد؛ توده ای سرافراز و پرافتخار باحفظ گوهر عشق و ایمان به حزب و آرمانش، به دریای توده ها پیوست. عقاب بلند پرواز، در آزادی با سبکبالی، توش و توان و شور انقلابی شگرف و وصف ناپذیری، گام به کارزار نبرد نهاد. برای "عباس آقا" تفاوت زندان و بیرون از زندان، تنها در تغییر عرصه نبرد خلاصه می شد. او با زبان گویای رفتارش می گفت هیچ آرزویی برایش شیرین تر از دستیابی به استعداد هر چه بیشتر و پرشورتر رزمیدن در راه سپیدروزی خلق ندارد. اگر تا دیروز در درون دخمه ها و شکنجه گاه ها با تمامی وجود در رویارویی با دژخیمان، صلابت و شکست ناپذیری و دلآوری خلق و حزیش را به قاشا می گذارد، امروز هم با بسیج تمام توان و استعداد سرشار خود، بی آنکه شب و روز بشناسد، به امر سازماندهی می پرداخت. هنری که از آن بسیار بهره برده بود. رفیق حجری پس از پیروزی انقلاب در مقام پر مسئولیت یک رهبر شایسته، نقش موثری در فعالیت سازمانی حزب و احیاء سازمان های حزبی در ایران ایفا کرد.

انضباط، پیگیری، دقت عمل، سخت گیری، هوشیاری، مسئولیت شناسی و فضات خونسردانه از ویژگی های نمایان رفیق حجری در کار تشکیلاتی بود. هیچ خطای هر چند کوچکی را نمی بخشید و در عین حال از کنار هیچ سخت کوشی، عمل تهوآمیز و کار فداکارانه نیز بی تفاوت نمی گذشت. به شیوه خاص خود، گاه با یک کلام، یک لبخند یا یک نگاه پرمعنا و یا دستی محبت آمیز که بر پشت رفیقی می زد، مراتب قدرشناسی خود را نشان می داد.

\*\*\*

دیری نپایید که با یورش ارگان‌های سرکوبگر جمهوری اسلامی با هم یاری دست پروردگان سازمان‌های جاسوسی امپریالیستی به حزب توده ایران، بار دیگر رفیق حجری به جرم پیکار آشنی ناپذیر با ارتجاع و امپریالیسم دستگیر و این بار راهی شکنجه‌گاه‌ها و دلمه‌های جهنمی رژیم جمهوری اسلامی شد. رفیق حجری تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار گرفت. ماهها و ماهها زیر داغ و درفش، شلاق و مشت و لگد و سیل ناسزا و تهمت جلادان قرار داشت. رژیم نسبت به رفیق به عنوان فاتح زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های شاه حساسیت ویژه‌ای نشان می‌داد. آنها او را در دوران بازجویی هزار بار کشتند و زنده کردند. او را به موجود نیمه جان تبدیل می‌کردند و چون بر پانگی نتوانست بایستد، پاسداران او را بر پتویی می‌انداختند و به سلول می‌بردند. قامت سثیر و پهلوانی حجری چون شمع آب می‌شد ولی شکنجه‌های غیرانسانی را پایانی نبود...

مقاومت و روحیه قهرمانانه رفیق حجری در بین زندانیان زبان زد بود. برخاسته از این واقعیت بود که یکی از رفقای هم پرورنده رفیق حجری، که از نزدیک شاهد پایداری حساسی او بوده است، به خاطر پایبندی به آرمان‌هایش در حالیکه چشم اندازی برای آزادی خود نمی‌دید، گویی به عنوان یگانه وصیت و ادای وظیفه وجدانی، از طریق یکی از رفقای که احتمال آزادیش می‌رفته و بعدها از زندان آزاد شده است، پیام زیر را برای رهبری حزب فرستاد:

"یک چیزی می‌خواستم بگویم... اگر روزی آزاد بودی و اگر روزی دوباره فعالیتی مثل سابق بود و همه چیز مثل سابق بود، برو و بیایی بود، اگر خواستید از این روزها، خلاصه حوادثی که این ۲-۳ ساله بر ما گذشته چیزی تهیه کنند، مثلا مجسمه‌ای، پیکره‌ای که سمبل این روزها و مقاومت‌ها باشد، بسازند، تو حتما بگو، وظیفه داری، وظیفه انسانی و اجتماعی، حتما بگو مجسمه عباس آقا را بسازند. حتما بگو... آن روزها ماها نیستیم. حتما بگو این مرد همه چیز ما بوده و هست."

\*\*\*

رفیق حجری و یارانش با ۳۱ سال زندان که هر روز و ساعت و لحظه‌اش، آمیخته پرغرور و افتخار آفرین از مبارزه‌ای الهام‌انگیز و ایمانی شگرف را به نمایش گذاردند، تندیس‌های شکست ناپذیری و حقانیت مردم و حزب توده‌ای ما بوده‌اند و هستند.

\*\*\*

... بدینسان امروز دیگر می‌توان گفت که رفیق حجری در عشق به توده‌ها و کینه‌جویی نسبت به دشمنان آنها به بیکرانی دخواه رسید و آن دم که بحر عشق از او جان شیفته‌اش را طلبید، بی‌درنگ و تردید جان را داد تا جاودانگی را فراچنگ آورد.

بحریست، بحر عشق که هیچش کرانه نیست      آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

## شیر توده ای می غرد

«سال ۶۲ بود. تازه دستگیر شده بودم و با پای مجروح از ضربات کابل در بهداری اوین بستری. روی تخت سمت راست من رفیق شهید حسین قاضی، از رفقای «راه کارگر» و فاتح زندان های شاه و خینی با تنی مجروح بستری بود. تخت سمت چپ روز گذشته خالی شده بود. دم دمای سحر، در اتاق با صدایی خشک باز شد و چهار پاسدار، مبارز شکنجه شده ای را که به سختی مجروح شده بود با برانکاره به داخل اتاق آوردند و بر تخت سمت چپ قرار دادند. از پی آنان مردی کوتاه قامت و درشت هیکل که صورتش را با نقاب همچون کولکس کلان ها پوشانده بود وارد شد و با صدایی خشن و عصبی که ته لهجه اصفهانی آن کاملا مشهود بود، خطاب به پاسداران و مسئولین بهداری زندان گفت که فرد مجروح باید تحت مراقبت ویژه درمانی قرار داده شود و حتما تا جایی که ممکن است به سرعت بهبود یابد.

مسئولین بهداری نیز دستور او را اجرا کردند، و هرآنچه ضرور بود با سرعت و دقت به عمل آوردند.

يك روز گذشته بود و زندانی هنوز به هوش نیامده بود. زندانی مجروح، مردی سپید مو و لاغر اندام بود. به رفیق قاضی گفتم:

- باید از رهبران حزب باشد.

حسین به سختی بر روی تخت خود نیم خیز شد تا چهره پیرمرد را ببیند. ناگهان با تبسمی بر لب گفت:

- می شناسش، آره از رهبران حزبه. او قهرمان زندان های شاه، عباس حجریه

نام جبری را شنیده بودم و می دانستم از افسران توده ای است که ۲۵ سال در زندان های شاه به سر برده، ولی چهره او را ندیده و نمی شناختم. به ویژه حالا که بر اثر فشار شکنجه تکلیده و استخوانی شده بود، اگر او را چند بار هم دیده بودم حتما نمی شناختم.

حسین توده ای نبود ولی با چنان احترام خاصی نام جبری را می برد که باعث تعجب من شده بود. درباره جبری از او پرسیدم. حسین قاضی خاطرات زندان شیراز و ... را برایم تعریف کرد.

دیگر شب شده بود و رفیق جبری هنوز بی هوش. پای او باند پیچی بود و نشان می داد که چه وحشیانه کابل به کار رفته است. کبودی هایی هم در سر و صورتش دیده می شد. نزدیکی های سحر رفیق جبری آرام آرام به هوش آمد. در ساعت های اول حالت نیمه بی هوشی نیمه بیداری داشت. ولی پس از آن کاملا به حال عادی بازگشت. نخست آهسته و بریده بریده شروع به صحبت کرد. با

خوبشان داری ستایش برانگیزی سعی در مهار درد پای خود داشت. نگاهش حتی در آن لحظات ابهتی خاص داشت، از چشمانش جرقه می بارید. سلام کرد و رفیق قاضی با دست بوسه ای را همراه سلام برایش فرستاد.

دو سه روزی سپری شد. دیگر من شیفته این رزمنده سپید موی شده بودم و حالا می فهمیدم چرا رفیق حسین با چنان احترامی از او نام می برد.

روز پنجم بود که حجره در اتاق ما به سر می برد. روز از نیمه گذشته بود و نیم روز گرم رفته رفته جای خود را به بعد از ظهر خنک دامنه های کوهستانی «اوبن» می داد. یکباره در اتاق به تندی باز شد و چند پاسدار به سرعت پا بدرون گذاردند و به دنبال آنها لاجوردی با آن چهره کبریه و تیرگون که گویی نشان از قلب سیاهش داشت و با آن عینک که به او قیافه جغدی شوم را می داد وارد شد. طبق عادتش با متلک پرانی آغاز به سخن کرد:

- «خوش می گذرد. بد که نیست. برادران ما بهتر از بیرون پرستاری می کنند.»

آنگاه رو به رفیق حجره کرد و گفت:

- «به به! آقای حجره! سال هاست ندیده بودمتان...»

و رفیق حجره با نگاهی نافذ که در آن آتش زبانه می کشید به لاجوردی خیره شده بود و با وقاری شکوهند و بیانی محکم خطاب به او گفت:

- «شما خود زندانی بوده ای و می دانی کابل و شکنجه چیست و حالا بدله گویی می کنی؟! جرم

شما به مراتب سنگین تر از سایر همدستانان است.»

سکوتی سنگین فضای اتاق را پر کرد. لاجوردی و پاسداران در جای خود میخکوب شده بودند و تازمانه کلمات شیر توده ای گویی بر استخوانشان فرود می آمد. رفیق حجره ادامه داد:

« آقای لاجوردی کسانی که از تاریخ درس نمی گیرند، سرنوشتی چون شاه خواهند داشت. به شما اطمینان می دهم با این فایشات و فشارها و شلاق ها حزب توده ایران نابود نمی شود. اگر شما از شاه هم نیرومند تر بشوید، باز هم از مردم ناتوان ترید.»

چهره سیاه لاجوردی از عصبانیت سیاه تر شده بود. کلمات آتشین رفیق حجره تحقیر او و رئیسش بود. سر را به زیر انداخت و از اتاق خارج شد. و رفیق قاضی می خندید و مشت خود را بلند کرده بود و من سیل اشک، اشک غرور، اشک شوق و اشک افتخار و... از چشمانم سرازیر بود.»

\*\*\*

### خاطره ای از دلاوری حماسی رفیق حجره

حسانه های زندگی پر فروغ رفیق حجره در دخمه ها و شکنجه گاه ها، گل های سرخ قام خاطره هم

زنجیران اوست. این گل های همیشه شاداب، عطر آگین و رویایی اند و با قلب پر خون و تپش زندگی با انسان از در سخن در می آیند. یک خاطره از دلاوری حماسی رفیق حجری در شرایط زندان را که در «نوید» شماره ۲۹ به چاپ رسیده بود، بار دیگر مرور می کنیم:

«و چه کسی است که آن روز بهاری سال ۱۳۵۲ زندان شیراز را فراموش کند.

زندانیان که از ناهار خوری برگشتند، ناگهان خود را در محاصرهٔ تفنگ ها و مسلسل ها یافتند، زندانیان گفت: - خانه تکانی دارید. باید به بندهای جدید بروید.

جوایز ها غریزند که: - ولی چرا با تهدید سر نیزه و گلوله؟

زندانیان لبخند زد. در این لبخند تحقیر و دشنام موج می زد.

- می خواهید مقاومت کنید؟

از این سوال تحریک کننده بوی استهزا و خطر می آمد. همه می دانستند که زندانیان مدت هاست در انتظار لحظهٔ مناسبی است تا زهرش را به تن آنها بریزد. او بارها خط و نشان کشیده بود و بارها قافیه را باخته بود. حال فرصت مناسبی را در چنگ داشت.

فضای زندان شیراز سرشار از غرور چریکی بود. آن غرور خشک و مهاجمی که دلبریش پیش از هنر و خردش بود. اما آن روز همه غلاف کرده بودند. دهان نیمه تاریک تفنگ ها، شوخی نمی کردند.

زندانیان تسلیم بلاشرط می خواست.

او دندان های تیز و زهر آگینش را در گلوئی این گرگ های جوان فرو برده بود و خیال می کرد با یک حرکت آنها را در هم می شکند. در این لحظه پیچ پچه ای در میان زندانیان ولوله انداخت:

- آقای حجری... هر چه او بگوید...

و صفی در میان انبوه مشراکم زندانیان باز شد. مردی چون یک مشت گره کرده، در انتهای صف ایستاده بود.

تفنگ ها آرام به سوی او برگشت.

حجری نگاهش را که رعد و برق در آن می درخشید به چهره زندانیان پرتاب کرد:

- اگر می خواهید ما را تحقیر کنید، با تحقیر ما روبرو خواهید شد. پاسخ تفنگ های شما، مشت های گره کردهٔ ماست. انتظار نداشته باشید که اعلان جنگ شما را با لبخند جواب بدهیم. آیا می خواهید از روی جسدهای غرقه در خون ما بگذرید؟

رنگ از روی زندانیان پرید. انتظار این هجوم و فوران دلیری و بی باکی را نداشت. کلمات حجری چون شقایق در دل و چهرهٔ زندانیان شکفته بود. برای زندانیان هیچ کوره راهی جز عقب نشینی باز نبود.

با دستپاچگی گفت:

- قصد اهانتی نیست، سوء تفاهمی پیش آمده...



زندانیان سینه هایشان را با سر مستی شورانگیزی جلو دادند. شیر توده ای پیشاپیش زندانیان دیگر تفنگ ها و مسلسل ها را پس زد و راه خود را گشود...»

\*\*\*

### پولاد مردی بود

«سال ۶۲ بود. تازه مرزها را پشت سر گذاشته بودیم. در میان ما رفیقی بود بریده از «راه کارگر» و نرسیده به حزب. او از نظر سازمانی هنوز جای خود را نیافته بود و داشت در این زمینه مطالعه می کرد. انسانی بود رنج کشیده و دوست داشتنی. سالیانی چند در سیاه جال های «عاری از مهر» گذرانده بود و بقول خودش «یکی از دو هزار تا» نمی بود که در برابر دژخیمان شاه - ساواک نشکسته بودند. او با بسیاری از رفقای رهبری حزب در زندان آشنا شده بود. به خصوص از شجاعت و خصائل انسانی رفیق حجری تعریف می کرد. می گفت، واقعا مرد با شهامتی بود و همه زندانیان دوستش داشتند.

می گفت، با باز شدن درهای زندان در سال ۵۷، هر کسی رفت «سی خودش» من هم به «راه کارگر» پیوستم. مشغله سیاسی در آغاز انقلاب آنقدر زیاد بود که فرصتی برای دیدار با هم بندان قدیمی دست نمی داد. شنیده بودم که رفیق حجری عضو هیئت سیاسی حزب است و طبیعی بود که او هم در چنین شرایطی فرصت سرخاراندن نداشت.

زمان گذشت، یک روز که از حاشیه «خیابان انقلاب» می گذشتم، صدای بوق اتومبیلی که چند بار تکرار شد توجهم را جلب کرد. نگاهی کردم، اما بی اعتناء راهم را ادامه دادم. به فکرم نرسید که ممکن است برای من بوق زده باشند. ناگهان از پشت، دو بازو مرا در خود فشرد و صدای آشنائی را شنیدم. دیدم رفیق حجری است. شاد و مهربان و سرحال. برایم غیر منتظره بود. به هر حال او می دانست که من با حزب رابطه خوبی ندارم و انتظار نداشتم که به خاطر من توقف کند، پیاده شود و به دنبالم بدود. علاوه بر آن، برای حجری که چهره شناخته شده ای بود و قاعدتا ضد انقلاب باید دلم در کمینش می بود، پیاده شدن نوعی خطر کردن بود. اما حتی فکر این چیزها هم شاید به مغز حجری راه نمی یافت. او از دیدن من که مدتی با او هم بند بودم خوشحال شده بود و از صمیم قلب من را در آغوش فشرد.

دریافتیم برای او تفراتی نمی کند که من چگونگی فکر می کنم، بلکه تداوم دوستی برایش مهم است. چشم های رفیق نفاک شده بود. پیدا بود که از دستگیری مجدد رفیق حجری، که پیش از انقلاب ۲۵ سال را در سیاه جال ها گذرانده بود غمگین است. می گفت، «حیف چنین انسان هایی، حجری انسان بزرگی است.» و حالا باید گفت، حجری انسان بزرگی بود. آنها که تلخی زندان را چشیده اند و حجری ها را از نزدیک دیده اند و با آنان نشست و برخاست کرده اند، چنین پولاد مردی را از یاد نخواهند برد. »



تقدیم: به سردار شهیدان «عباس حجری» قهرمان شکنجه گاه های دو رژیم

## «پهلوان»

سوارى آمد از افق	پیر زخمه ها و دخمه ها
که پهلوان شاه نامه	هزار جای پیکرم
پیش هیبتش	شکسته اند دشمنان
شگفت مانده بود!	ولی هنوز زنده ام!
رُخش،	کیست از شما
سر به زیر	به آوردگاه توده ها
سُم به خاک می کشید.	که بشکند مرا؟
رستم زمانه می گذشت	پهلوانی از سپاه توده ام
با غرور.	توده ها،
از هزار جای پیکرش	نرده اند
به عرصه نبرد	پس، نرده ام...»
خون چکیده بود	
پهلوان ولی	
به ظلمت و سپاه اهرمن	
نهیب داده بود:	
«این منم	
فاتح شکنجه گاه	

۶ آوریل ۱۹۹۶ -

مهرگان